

# من یک باغ دارم

خادم پیر، او را به اتاق بیرونی بُرد. پشتی پشمی طرف اشکوبه‌ی پُر از کتاب را صاف کرد و گفت: «این جا بنشینید. آقا همیشه می‌فرمایند این جا که آمدید نباید غریبی کنید. در خانه‌ی ما رونق اگر نیست، صفا هست!»

مرد بازاری همان جایی که خادم نشان داده بود نشست. خادم از اتاق بیرون رفت. او در اتاق چشم گرداند. اولین بارش بود که به خانه‌ی آخوند می‌آمد. سفارش یکی از معتمدترین بازار بود که گفته بود: «توی علمای بزرگ، من مثل آخوند را ندیده‌ام. هم عارف بزرگ است، هم فقیه چیره‌دست، هم زاهد بی‌مانند، هم خوش مَشرب و مردم‌دار!»

خادم پیر به اتاق برگشت. همراهش دو مرد روحانی بودند، یکی قد کوتاه و پیر و آن یکی متوسط و چهارشانه و جوان. هر دو سلام کردند. مرد بازاری، فوری برخاست و فکر کرد: «حتماً خودش است، آخوند؛ اما کدام‌شان حتماً آن که پیر است!» خادم سینی کوچکی را که فقط یک استکان چای با چند قند در آن جا می‌گرفت، در مقابلش گذاشت. بعد روحانی پیر را به مرد بازاری نشان داد و آهسته گفت: «آن آقا که پیر است، آشیخ **جواد** است که نماینده‌ی آقا است. خیلی هم حدیث بلد است. هر وقت ازش سؤال بپرسی، با خوش رویی جوابت را می‌دهد؛ حتی اگر مشغول به یک کار دیگر باشد!»

بعد برگشت و به آن دیگر اشاره کرد. مرد بازاری نزدیک بود خنده‌اش بگیرد؛ چون خادم طوری داشت آن‌ها را معرفی می‌کرد که هر دوشان فهمیده بودند و زیر چشمی به او لبخند می‌زدند. - او شیخ **کمال** است. تازه خداوند

باید بوسید... بعد هم...

مرد دوره‌گرد، با دستمال چروکیده‌ی خود، عرق از دور گردن و زیر کلاه نمدی‌اش پاک کرد و ادامه داد:

- بعد هم نمی‌گذارد کسی دست خالی از خانه‌اش بیرون برود... اما... اما امروز کار دارم. زخم ناخوش است. باید اول پول در بیاورم، بعد او را ببرم مریض‌خانه، و گرنه با تو می‌آمدم. می‌گفتم که غریبی و در شهر ما کسی را نداری. امان از درد غریبی!

مرد بازاری که مات مانده بود، دست در جیب خود کرد، اما وقتی سربلند کرد تا به او حرفی بزند، مرد دوره‌گرد از او دور شده بود؛ با همان هِن و هِن و عجله و عرق در حرف‌های زیر لب و نصفه و نیمه!

مرد بازاری برگشت و خیره شد به خانه‌ی آخوند خواست پا پیش بگذارد که در خانه باز شد. خادم پیر خانه‌ی آخوند، یک جعبه‌ی خالی میوه را کنار در گذاشت. خواست تو برود که نگاهش به مرد بازاری افتاد خیره شد به او و با تبسم نگاهش کرد.

مرد بازاری پرسید: «آقا در خانه هستند؟ می‌توانم میهمان‌شان باشم؟» خادم کنار رفت و با احترام و سادگی گفت: «بفرمایید. خوش آمدید! صفا آوردید! آقا همیشه می‌فرمایند خانه‌ی خودتان است!»

با خوش حالی و شعف جلو رفت و پا به خانه‌ی خلوت، کوچک، قدیمی، باصفا و خوش بوی آخوند گذاشت.

از یک دالان\* قدیمی رد شد و ایستاد. هوا نه گرم بود، نه سرد؛ مُلس بود و دل‌پذیر. سینه‌اش را جلو داد و هوای لطیف صبح‌گاهی را توی ریه‌هایش کشید و نفسی تازه کرد. به خودش گفت: «مردِ خیاطِ سر چهارراه، طوری به من نشانی داد که انگار خانه‌ی آخوند، در همین نزدیکی هاست! اما... چه قدر راه دور به نظر می‌آید!»

از دور، مردی دوره‌گرد را دید که خَرک خود را با هِن و هِن، هُل داد تا به او رسید.

- سلام بابا، منزل آقا آخوند را...  
مرد دوره‌گرد، فوری دست زُمختش را به طرف خانه‌ای گرفت که درست روبه‌روی او بود.  
- این جا خانه‌ی آقا است. مگر نمی‌دانستی... غریبی...؟!  
به سرتاپای او، خیره شد. بعد راه افتاد و زیر لب گفت: «حتماً آمده استخاره بگیرد. یا سؤال شرعی بپرسد. شاید هم... چه می‌دانم، از اقوام آقا است!»

بعد انگار چیزی به یادش آمده باشد، ناگهان برگشت و بلند گفت: «آقا خیلی مهمان‌نواز است. خیلی مهمان را دوست دارد.

هر وقت به خانه‌اش می‌روم...» دست‌های زُمخت پوست‌پوست شده‌اش را جلو کشید و نشانش داد. هر دو پُر از پینه و سیاه بود.

- این دست‌هایم را در دست خود می‌گیرد و می‌گوید: مشهدی! پیامبر دست‌های یک مرد کارگر را بوسید و گفت: دست کارگر را



تصویر برگرفته از: حسن تبریزی

مرحوم آیت الله حاج ملاعلی معصومی همدانی، معروف به «آقای آخوند» (۱۳۱۲-۱۳۹۸ ه. ق) در «وفس» همدان به دنیا آمد. او شاگرد آیت الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری، مؤسس حوزه‌ی علمیه‌ی قم بود که به درخواست مردم همدان، از طرف آن بزرگوار به همدان رفت و حوزه‌ی علمیه‌ی آن شهر را تاسیس کرد. او در سال ۱۳۵۷ ه. ش درگذشت و در همدان به خاک سپرده شد. از ویژگی‌های بارز ایشان زهد، تقوا، عرفان است.

- این عبا هم برای من زیادی است. مگر ما می‌خواهیم چه بکنیم. شما می‌دانید که من درآمد شخصی ندارم و آن چه به دستم می‌رسد، وجوه شرعی و بیت‌المال است. من سعی می‌کنم در استفاده‌ی آن برای مصارف شخصی خودم احتیاط لازم را به عمل آورم. آن منزل مسکونی و زندگی را هم که می‌بینید، مال همسرم است و از بیت‌المال تهیه نشده است. از این رو، اکتفا به این نوع لباس، راحت‌تر و سالم‌تر است. آخر فردا حساب و کتابی در کار است!

تحسین برانگیز نگاهش کردند. خادم چند بار نُجُج کرد و کنار در، سینی به دست ایستاد.

در چهره‌ی آخوند، هیچ تغییری ندید. فکر کرد شاید متوجه سخنش نشده است. پس دوباره جمله‌ی خود را تکرار کرد. لبخند کم‌رنگی، لب‌های نازک و قهوه‌ای آخوند را پر کرد.

- اگر آن باغ را بفروشی و پول آن را به من بدهی که به عنوان شهریه به طلاب بدهم، می‌پذیرم، وگرنه قبول نمی‌کنم! مرد بازاری سر به زیر برد و توی فکر رفت. یکی از آن دو مرد روحانی که نزدیک آخوند نشسته بود، صورت خود را جلو برد و گفت: «وقتی ایشان مایل‌اند این باغ را به شما ببخشند، چرا قبول نمی‌کنید؟!»

آخوند، نیم‌نگاهی به او انداخت و خیلی خون‌سرد جواب داد: «اگر من الان این باغ را قبول کنم، قیمت آن ۸۰ هزار تومان است. اما بعد از مدتی با یک کلاغ چهل کلاغ مردم، به ۸۰۰ هزار تومان می‌رسد و بعد از مدتی، چند میلیون خواهد شد. این امر سبب می‌شود که مردم نسبت به روحانیون بدبین شوند و در صداقت آنان تردید کنند و عقایدشان متزلزل شود!»

چشم‌های مرد بازاری به اشک نشست. خادم پیر یاد خاطره‌ای از آخوند افتاد که همین چند روز پیش شنیده بود. دلش می‌خواست برای مرد بازاری تعریف کند، اما حالا در مقابل آخوند جای گفتنش نبود. غرق در فکر شد و آن خاطره در خیالش، جان گرفت...

- حضرت آقا! چند روزی است که می‌بینیم شما این عبا ساده و مندرس را بر تن دارید. اگر اجازه بفرمایید، من یک عبا تابستانی نو و خوب برای تان تهیه کنم!

یک جفت پسر دو قلو به او داده. هنوز برایشان اسم انتخاب نکرده من می‌گویم اسمشان را بگذار **حسن و حسین!** آقا می‌فرمایند امام حسن(ع) و امام حسین(ع) آقای جوانان اهل بهشت هستند!

ناگهان صدایی از پشت درِ اتاق شنیده شد. - بسم الله الرحمن الرحیم... یاالله... یارحمان... یارحیم...!

ناگهان خادم برخاست. - آقا است. آقا تشریف آوردند!

مرد بازاری، هیئت آرام دوست داشتنی آخوند را در قاب در اتاق دید که داشت به آن‌ها سلام می‌داد. بعد با طمانینه و تبسم جلو آمد. مردهای روحانی برخاستند. مرد بازاری هم با خوش حالی برخاست. بی‌اختیار جلو رفت و خم شد تا دست آخوند را ببوسد. آخوند نگذاشت. او را در آغوش گرفت و بامهر گفت: «خوش آمدید، خدا سلامتتان بدارد!»

بعد به آن دو مرد روحانی خوشامد گفت و روی تشکچه سفید خود - که جلوی یک میز کوچک بود - نشست. روی میزش یک کتاب قطور خطی با چند تا قلم، یک دوات سنگی و عینکی با قاب‌های گرد کوچک قرار داشت.

مرد بازاری حس کرد از دیدن سیمای آرام و دوست داشتنی آخوند، سیر نمی‌شود. حالا همه‌ی حواسش به او بود. در همان حین، حس کرد کسی به شانه‌اش می‌زند. خادم پیر بود.

- حواست کجاست. خواسته‌ات را به آقا بگو!

به خود آمد. و با خوش‌رویی گفت: «من باغی دارم که ۸۰ هزار تومان قیمت دارد. دوست دارم آن را به شما ببخشم!»

آن دو مرد روحانی، با حالتی